



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
به نام خداوند بخشنده مهربان

نام کتاب: رد پای بهشت
گروه مؤلفین: کاری از: ستاد مرکزی اعتکاف
مدیر هنری: محمد حسین مؤیدی
ناشر:
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: اول / زمستان ۱۳۹۵



سرشناسه: شیرازی، علی، ۱۳۴۳ -
عنوان و نام پدیدآور: لحظه دیدار نزدیک است / علی شیرازی.
مشخصات نشر: قم: بنیاد فرهنگی شهید شیرازی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.: مصور (رنگی)؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۷-۱۲۹-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه بصورت زیرنویس.
موضوع: داستان بلند
شناسه افزوده: بنیاد فرهنگی شهید شیرازی
رده بندی کنگره: ۳۱۳۹۳ ل ۱۲ ب/ BP۱۸۶
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۳۵۳
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۶۰۸۹۷



رد پای بهشت

فهرست مطالب

۶	مقدمه رد پای بهشت
۹	دلنوشته
۱۲	آبجوشی
۱۳	از بهشت به بهشت
۱۶	آشنایی در بهشت
۱۸	آغازی برای بهتر شدن
۲۰	آقای مدیر
۲۲	امید
۲۳	بها نه های زمینی، آرزوهای بهشتی
۲۴	خورد و خوراکشان چه می شود
۲۵	بهشت او
۲۶	بهشت زورکی
۲۸	بوسه بر بهشت
۳۱	پرستاری مادرانه
۳۳	پرسه اطراف بهشت
۳۵	پشت دیوار بهشت
۳۹	پشیمانی
۴۱	پول غذا
۴۳	پیرمرد
۴۵	تغییر
۷۴	توبه در بهشت
۴۹	چهل و هشت
۵۰	خستگی ناپذیر
۵۱	در دو قدمی کعبه
۵۳	در شبستان بهشت
۵۵	دکتر رفته گر

فهرست مطالب



۵۷	دوستان بهشتی
۹۵	دیر شده بود...
۶۳	رانده شدن از بهشت
۶۶	زندانی
۸۶	شب عروسی
۶۹	صبر
۷۱	عرق شرم
۷۳	عروسی
۷۶	عشق بدون مرز
۷۷	عهد
۷۸	غبطه
۷۹	فرشته
۸۱	قضاوت اشتباه
۸۲	قهرمان
۸۴	قول
۸۷	کفاره
۸۹	مدافع حرم
۹۱	مسافر بهشت
۹۳	مش ننه
۹۵	معلول عاشق
۹۸	موضوع انشاء
۱۰۰	ناامیدی در بهشت
۱۰۲	نامه
۱۰۴	نقشه برای بهشت
۱۰۶	نماز شب خوان ها

❖ مقدمه رد پای بهشت

در عصری که پیروان شیطان و مستکبران دین ستیز، با ترویج انحراف و تباهی و فساد و فحشاء تلاش می کنند تا بشریت را از اخلاق و معنویت جدا سازند و به سقوط بکشانند، امت اسلام، به ویژه جوانان این مرز و بوم، راهی جز پیروی از فرهنگ آسمانی قرآن و اهل بیت علیهم السلام ندارند.

امروز، دشمنان جهانی ما و در رأس آنان آمریکای جهانخوار، همه توان خود را به کار گرفته اند تا با استخدام رسانه های جمعی و فضای مجازی و تزریق فرهنگ مبتذل غرب و هزاران دسیسه دیگر، باورهای ما را در زمینه مبانی اعتقادی و اخلاقی سست کنند و پایه های آن را فروریزند.

در این مبارزه پرتلاطم، یکی از سنگرهای مستحکمی که ما را از تهاجم گسترده دشمن در امان نگه می دارد، «سنگر اعتکاف» است. اعتکاف، دشمن درونی ما شیطان و هوای نفس را به خواری و ذلت می کشاند و دشمن بیرونی را به خاک سیاه و خفت می نشاند.

آن چه در ایام نورانی اعتکاف هزاران هزار مرد و زن و دختر و پسر

جوان را به مسجد می کشاند و آنان را به سفره ضیافت الهی می نشاند، شور و نشاط بندگی، ارتباط با خدای مهربان، انس با قرآن، دعا و نیایش، نماز و روزه و پیوند با پاکی هاست.

مسجد نشینان معتکف، سرود توحید و یکتا پرستی سر می دهند، در امتداد صراط مستقیم راهبران الهی گام برمی دارند و در مسیر امامت و ولایت با سفیر کبیر الهی حضرت مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف میثاق وفاداری می بندند و با امام نور تجدید بیعت می کنند.

البته آنان که چشم و دلشان مهمان سفره شیطان است و زرق و برق دنیا کورشان کرده است و دلبسته تجملات و غرق هوس های زود گذر شده اند، از راز و رمز اعتکاف بی خبرند.

پیوند با اعتکاف و درک حقیقت آن، نیازمند دل بردن از جلوه های کاذب گناه و جاذبه های سراب شیطانی دنیا و دوری از آلودگی های اخلاقی و اجتماعی و سیاسی است.

معتکفان، همه یکدست و یکرنگ نیستند. برخی، هیچگاه از راه به در نرفته اند و برخی با وسوسه نفس، گاهی به جاده بی راهه قدم نهاده اند. گروهی، گم شدند و گروهی، گم شده دارند. دسته ای، شیفته و فدایی «دولت» اند و جمعی، لطف و مهربانی «دولت» را با غفلت و نامهربانی پاسخ داده اند، اما اینان، همه در جستجوی یک حقیقت اند: «تهدیب نفس، بندگی و انسان شدن» همه تشنه اند و جان تشنه شان به دنبال نوشیدن جرعه های دعا و نیایش و ندبه و معرفت و عرفان است. این جمع، به کوی دوست آمده اند تا با اشک ندامت، غبار عصیان را بشویند و با ناله های جانسوز، صدای خود را به

آسمان برسانند و در پیشگاه « ربّ الارباب » سر تسلیم فرود آرند و از او مدد جویند.

آمده اند تا در خانه دوست مهمان شوند ، نامش را بر زبان آورند و با یاد او آرام گیرند.

معتکفان ، سفری را به سرزمین نور آغاز کرده اند تا جسم و جان و روح و روانشان را شستشو دهند و با محبت و مودّت و مهربانی و صفا به دنیای پاکی ها قدم نهند و از اخلاص و سعادت لبریز شوند. آن چه در این مجموعه مختصر می خوانید ، خاطرات برگزیده جمعی از معتکفان کوی دوست و راهیان وادی اخلاق و عبادت و معرفت است.

امید است دل و جان شما خواننده فرزانه و فهیم با مطالعه این خاطرات ، به فضای ملکوتی اعتکاف راه یابد و مشام جانتان از عطر آسمانیش معطر شود.

« دبیرخانه دائمی ستاد مرکزی و جشنواره بین المللی اعتکاف »

دَلنوشته

مقیم می شوی در خانه ی نور تا رها شوی از هرچه دلشوره است،
دلشوره هایی که رنگ تعلق به دنیا را دارند...

اینجا دردانه می شوی در نفس مسیحایی عرشیان و دلباخته تراز هرچه
عاشق ست خواهی شد وقتی روح در حریم نور به پرواز درآمد...

اعتکاف شستن هرچه پلیدی ست در زلال ترین زمزم عشق .. ناب
ترین کرنش مربوب در پیشگاه بلند رب خویش

اعتکاف یعنی اعتراف به فقر همیشگی در حضور مهربانانه ی غنی
بالذات...

اعتکاف جلوگاه آستان بوسی ناچیزترین مخلوق است در بارگاه
قدسی بزرگترین خالق

اعتکاف نشستن انسانی درمانده از هر کجا، انسانی مغلوب در برابر
عظمت سلطانی غالب است

اعتكاف نشستن و زانو در بغل گرفتن و درد دل كرد با سنگ
صبور يست كه (اقرّب من حبّل الوريد) ست

اعتكاف يعنى فرياد (فارحم ذلى و فاقتى و زمزمه ى عارفانه ى
(فقري اليك يا رب)

اعتكاف پرواز در منتهى اليه عبوديت و فرود مسرورانه در كانون امن
(يا ربنا يا الهنا) ست

اعتكاف وعده گاه (حبى التوايين) است و پناه گاه فرياد (يا رجاء
المذنبين)

در اينجا هر گاه فرياد (يا مقربذنبه) را مش نوى منادى (المستغفر
منه) مى شوى

اعتكاف اعتراف به ناتوانى بنده در مسير شكر است و فرياد (اللهم
الهمنا طاعتك وجنبنا معصيتك) - خدايا الهام كن به ما طاعتت
را و از نافرمانى ات در امان دار-

اعتکاف خلوتگاهی ست برای فرو فرو رفتن در دامن خلسه و
نوشیدن آب حیات و فارغ شدن از هرچه غیراوست و به رخ کشیدن
بندگی ست در برابر فرشتگانی که از توجزنا فرمانی ندیدند و در عین
حال سر دادن ندای (الهی ان قل زادی فی المسیر الیک) —معبودم
کم بود توشه ام در مسیر بسوی تو—

آبجوشی

می شناختمش پارسال هم آمده بود
از آن تیپ آدم هایی که در کوچه بازار بهشان می گویند مرفه بی درد
اما اینجا بهش می گفتند آبجوشی
مسئول آماده کردن آب جوش برای افطار و سحری معتکفین بود.
و چقدر در انجام این کار به ظاهر بی اهمیت احساس مسئولیت
داشت

بی منت...

نه غروری نه شکایتی، هیچگاه خنده از لبهایش خشک نمی شد
شب آخروساییش را برداشت
آرام از مسجد بیرون رفت
چند کوچه آن طرف تر سوار ماشین شاسی بلندش شد و رفت...

👁 از بهشت به بهشت

نزدیک سحر...

خیالم تا آن دورها به پرواز درآمده بود

تا پیش همسنگران

دلتنگی عجیبی وجودم را گرفته بود

همه شان بزرگ بودند، اما کریم لنگه نداشت

انگار هنوز دارد در سرمای استخوان سوز آن سالها در برجک نگهبانی

دست هایش را به هم می مالد،

در آن برجک سرد فلزی، وجودش و روحش را دارد گرم و بزرگ می

کند

آن لحظه را یادم نمی رود

وقتی بهش گفتم: - میخوای جای تو سرپست بمونم؟

جوابش معلوم بود و اصرار هم بی فایده

گفتم - چرا سه شبه همه اش تو جای بچه ها سرپست میای؟

گفت: اشکالی داره؟!!

- خُب اگه اینطور راحتی اشکال نداره. من میرم توی سنگر... کاری

داشتی بگو...

: یه کاری دارم!
فوراً برگشتم و گفتم بگو.
با تبسمی گفت: علی حلالم کن!
گفتم: ای بابا! این حرفا چیه کریم... این حرفا چیه!
رفتم داخل سنگر.
ولی او هیچوقت دیگه به سنگر برگشت!
در آن شب های سرد اعتکاف، از همان برجک سرد پرکشیده بود و
به جای همه شب های دیده بانی اش خوابیده بود
سالها از اعتکاف کریم در برجک گذشته و من اینجا در این شبهای
گرم اعتکاف هنوز منتظرم..
کاش بود امسال با هم می آمدم... آشنایی در بهشت
آنقدر در گیرگرفتاری های زندگی بودم که پاک یادم رفته بود امروز
چه روزی ست
خاطرات سالهای گذشته از مغزم پاک شده بودند
آمدنم هم اتفاقی بود و کسی خبر نداشت
یاد گذشته ها و اعتکاف هایی که نیامده بودم آزارم می داد، چقدر
فرصت هایم سوخته بود
در خودم غرق شدم
دلم می خواست تنها خودم باشم و خدای خودم...
تا اینکه دستی بر شانه ام لغزید.
و یک صدای آرام و مرددی که صدا می کرد خانوم؟!
خودتون هستید؟
سرم را برگرداندم،
چند دختر جوان بودند

که با چهره ای متعجب داشتند نگاهم می کردند
دقت که کردم شناختمشان
شاگردهای چند سال پیش...
بلند شدم بغلشان کردم
چقدر بزرگ شده بودند
از خوشحالی سراز پا نمی شناختم
حس حضور با وجود آنها برایم پررنگ تر شده بود...
چه افتخاری داشت که آنها را شاگردی کرده بودم
و چقدر خوب بود دیدن گام هایی که زودتر از ما شروع کرده بودند
به حضور...
چقدر خوب است که سالها بعد شاگردانم حسرت نیامدنشان را
نمی خورند..

آشنایی در بهشت

آنقدر در گیرگرفتاری های زندگی بودم که پاک یادم رفته بود امروز
چه روزی ست

خاطرات سالهای گذشته از مغزم پاک شده بودند
آمدنم هم اتفاقی بود و کسی خبر نداشت

یاد گذشته ها و اعتکاف هایی که نیامده بودم آزارم می داد، چقدر
فرصت هایم سوخته بود

در خودم غرق شدم
دلم می خواست تنها خودم باشم و خدای خودم...
تا اینکه دستی بر شانه ام لغزید.

و یک صدای آرام و مرددی که صدا می کرد خانوم؟!
خودتون هستید؟

سرم را برگرداندم،

چند دختر جوان بودند

که با چهره ای متعجب داشتند نگاهم می کردند

دقت که کردم شناختمشان

شاگردهای چند سال پیش...

بلند شدم بغلشان کردم
چقدر بزرگ شده بودند
از خوشحالی سراز پا نمی شناختم
حس حضور با وجود آنها برایم پررنگ تر شده بود...
چه افتخاری داشت که آنها را شاگردی کرده بودم
و چقدر خوب بود دیدن گام هایی که زودتر از ما شروع کرده بودند
به حضور...
چقدر خوب است که سالها بعد شاگردانم حسرت نیامدنشان را
نمی خورند..

👁 آغازی برای بهتر شدن

دنبال جای دنجی می گشتیم تا این چند روز را راحت باشیم
به هرزحمتهی که بود گوشه مسجد جایی پیدا کردیم
تازه داشتیم جاگیر می شدیم که یک نفر آمد و وسایلش را
گذاشت کنار ما

دلمان نمی خواست کسی مزاحم خلوتمان بشود
پس یکی از دوستانمان از او خواهش کرد که جای دیگری برود،
قبول نکرد اما وقتی غرغریمان را شنید وسایلش را جمع کرد
و رفت

جای دنجی بود
همه چیز را می شد تحت نظر داشت
سه روز گذشت
باز هم حال همه مان گرفته بود
اینجا همه از همه چی گذشته بودند اما ما از یک وجب جانمی
گذشتیم.

از خودم دلخور شدم
از اینکه کمی گذشت نداشتم تا کمی از جای خودم برای

همسایه ام در نظر بگیرم...
داشتم چیزهای زیادی یاد می گرفتم که گفتند وقت رفتن
است...

آقای مدیر

نزدیکی اذان ظهر بود که خوابم برد.
چشمانم تازه گرم شده بود که کسی من را صدا زد و گفت: آقا جان
پاشو! پاشو وقت نماز.
خواب آلود و بی حوصله گفتم: ول کن بابا! میخوام بخوابم!
گفت: پاشو برادر! الان اذان رو می گن!
احساس کردم یکی از بچه هاست که می خواهد اذیت کند، گفتم:
ای بابا! ول کن دیگه! اصلاً به توجه؟! میخوام بخوابم!
دوباره صدایم کرد، این بار حسابی به هم ریختم، چشمانم را باز
کردم و برگشتم که چیزی بگویم، دیدم ای وای!!! آقای علوی مدیر
مدرسه مان بود!!
تندی از جایم پریدم و نشستم، گفتم: اِ، آقا ببخشید اصلاً حواسم
نبود!
سری به نشانه تاسف تکان داد و رفت داخل صف نماز.
بعد از نماز رفتم پیش آقای علوی و گفتم: آقا ببخشید، خیلی خسته
بودم! حالیم نبود چی می گم!
گفت: خوب خوابیدی؟

خجالت کشیدم، گفتم: نه دیگه! نشد.
گفت: وقتی انطباط رو صفر دادم اونوقت می فهمی! در ضمن
فردای اعتکاف با پدرت میای مدرسه!
گفتم: بله!!!؟؟؟
گفت: همین که شنیدی!
گفتم: آخه آقا اعتکاف چه ربطی به مدرسه داره!!!؟؟؟
گفت: همین که گفتم! حرف نباشه!
پاشدم و در دلم هرچی فحش و بد و بیراه بود نثار آقای علوی کردم
چند قدمی دور نشده بودم که صدام کرد.
اصلاً حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم!
برگشتم دیدم دارد می خندد!
گفت: اذیت کردم پسر! حالا ببینم!؟ خواب از سرت پرید؟!!!

امید

دراز کشیده بودم و زل زده بودم به سقف
انگار پلک هایم کار نمی کرد
در حسی کودکانه غرق بودم
به خیالم خدا نشسته روی سقف!!!
و با چشمان مهربانش نگاهم می کند
به خدا گفتم:
آخه کی می تونست نظر بابا رو عوض کنه؟
اونم بابایی که وقتی می گه نه، یعنی نه!
اما نمیدونم چرا وقتی میخواستم پیام دیگه مخالفتی نکرد
شایدم بخاطر مادرم!
مادرم تا درب مسجد با نگاهش داشت تعقیبم می کرد!
گویی برق امید در چشمان رنجورش با هر گامی که من برمی داشتم
بیشتر و بیشتر می شد
شب آخر در روضه ی حضرت زینب گریه امانم را بریده بود...
مادرم جلو چشمانم بود...
مادر حتما خوب می شوی!

👁 بهانه های زمینی، آرزوهای بهشتی

هر چه می گفتم نمی توانم بیایم گوشش بدهکار نبود
اخر بچه ها را رها کنم به امان خدا؟

خورد و خوراکشان چه می شود

اما هر بهانه ای که می آوردم چیزی می گفت

می گفت سه روز که بیشتر نیست ولی انگار برای من این سه روز قرار
است یک سال طول بکشد

آخرش هم نفهمیدم با همه ی دلشوره هایی که داشتم چطور راضی
ام کرد که بروم.

وارد مسجد شدم،

مثل اینکه ظرفی از آب ریختند روی آتش دلشوره هایم.

به آرامشی دست یافتم که از همه چیز جدایم کرد...

اما چقدر زود گذشت،

سه روز که چه عرض کنم انگار کمتر از سه ساعت بود

کاش حالا هم برای نرفتن می توانستم بهانه بیاروم

اما انگار دیوار بهانه هام آنقدر هم بلند نیست
بهانه ها جای خودشون رو به آرزوهای شیرین داده بودند
انگار داشتم از بهشت به زمین برمی گشتم
ای کاش زودتر چشمانم باز شده بود....
بهانه های زمینی، آرزوهای بهشتی
هرچه می گفتم نمی توانم بیایم گوشش بدهکار نبود
اخریچه ها را رها کنم به امان خدا؟

خورد و خوراکشان چه می شود

اما هر بهانه ای که می اوردم چیزی می گفت
می گفت سه روز که بیشتر نیست ولی انگار برای من این سه
روز قرار است یک سال طول بکشد
آخرش هم نفهمیدم با همه ی دلشوره هایی که داشتم چطور
راضی ام کرد که بروم.

وارد مسجد شدم،
مثل اینکه ظرفی از آب ریختند روی آتش دلشوره هایم.
به آرامشی دست یافتم که از همه چیز جدایم کرد...
اما چقدر زود گذشت،

سه روز که چه عرض کنم انگار کمتر از سه ساعت بود
کاش حالا هم برای نرفتن می توانستم بهانه بیاروم
اما انگار دیوار بهانه هام آنقدر هم بلند نیست
بهانه ها جای خودشون رو به آرزوهای شیرین داده بودند
انگار داشتم از بهشت به زمین برمی گشتم
ای کاش زودتر چشمانم باز شده بود....

بِهشت او

موهایش بور بود و چشمانش آبی
کمتر با کسی گرم می گرفت
کنجکاو شده بودم که بیشتر درباره اش بدانم..
اما او آنچنان در عزلت تنهایی خویش فرو رفته بود که جسارت
نزدیک شدن به او را نداشتم.
تواضع و وقارش را در کمتر کسی می توانستم سراغ بگیرم..
آخرش دلم را به دریا زدم و پا پیش گذاشتم.
لهجه به خصوصی داشت، فارسی را دست و پا شکسته حرف می
زد!!

تازه مسلمان بود و اهل آلمان
چقدر تعریفِ زیباییهای بهشتیِ کشورش را شنیده بودم
ولی او این همه راه آمده بود
تا خودش را به بهشتِ اعتکافِ جمکران برساند.

بِهشت زورکی

اصرار می کرد که حتما باید بیایی
گفتم عزیز من زوری که نیست وقتی خوشم نیاد!
خیلی سخته انجام دادن کاری که آدم هیچ علاقه بهش نداشته
باشه،

اما اون پاشو کرده بود توی کفش و ول کن نبود، باید حتما بیای!!
نگی نیام که ناراحت می شم! حالا این دفعه رو بیا اگه خوش
نیومد دیگه نیا! پاشو دیگه!! اصرارش پاک کلافم کرده بود و مثل آوار
روی سرم خراب شده بود! تا آخرش کوتاه اومدم گفتم باشه فقط به
خاطر تو میام!!

چیز جالبی وجود نداشت جز گریه و شیون بچه های کم سن و سال
که داشت توجهم را جلب می کرد و من رو به فکر فرو برد
یگی قرآن می خوند و یکی دعا و یک ایستاده بود به نماز! با خودم
گفتم، اینها برای چی و واقعا چه چیزی عایدشون میشه! یک حس
برزخی و یک تردید توامان داشت در من ایجاد می شد، انگار مغزم
دیگه کار نمی کرد، اما قلبم سریع می زد و اختیار رو به دست می

گرفت، تا اینکه؛

وقت نماز شد و دوستم گفت نمی خوام بیای نماز بخوانی
سرم را به نشانه اعتراض تکان دادم و با گفتن جمله امان از دست
تو، بلند شدم برای نماز

من که در طول زندگی ام یک رکعت هم نماز نخوانده بودم، حالا
اینجا رو به قبله ایستاده بودم برای نماز، یک یقین عجیبی که تا آن
لحظه تجربه نداشتم داشت بر من غالب می شد، حسی که گویای
یک حقیقت محض بود، حقیقتی که در رکعت های آخر به گریه ام
انداخت!

و حالا ساعت های آخر اعتکاف است و منی که به اصرار دوستم
آمده بودم حالا به اصرارش باید وسایلم را جمع کنم اما دوست ندارم
که بروم من تازه جایم را پیدا کرده بودم، تازه خودم را پیدا کرده بودم،
اما دیگه وقت رفتن شده بود! به اصرار آمده بودم و به اجبار باید
جمع می کردم!

اما آن آمدن کجا و این رفتن

بوسه بر بهشت

در مسجد را که بوسید... آخرین حاجتش را از خدا خواست و رفت...

به خانه که رسید مادرش را صدا زد ولی جوابی نشنید نگاهش به سمت اتاق گوشه‌ی هال دوخته شد، از بچگی کمتر می رفت داخل آن اتاق! می دانست هر وقت مامان آنجاست دلش می خواهد تنها باشد...

آرام در را باز کرد... مامان روی زمین نشسته بود رفت نشست کنارش، مثل همیشه میان نامه‌ها و عکس‌های قدیمی...

سعید را که دید دستی به صورتش کشید و آلبوم را ورق زد، دستش را گذاشت روی یک عکس و گفت: - ببین اینجا چقدر ناز بودی؟! بهش گفتم: تا کی می‌خوای این عکس‌ها نگاه کنی؟! تا کی می‌خوای خودتو گول بزنی؟! بسه مامان! خودتو پیر کردی ۲۲ سال از جنگ می‌گذره! اگه قرار بود بیاد تا حالا...!!!

می‌دونستم چه خبره، قرار بود یه گروه جدید بیارن و همیشه‌ی خدا این وقتا مامان حالش عوض می‌شد!

می‌گفت سعید: ایندفعه فرق می‌کنه!!!

خواب روز آخر اعتکاف را یادش آمد... بابا آمده بود، جوان و سرحال... مثل همان عکس سیاه و سفیدی که سعید روی شانه هایش نشسته بود... دویده بود و خودش را در آغوش پدر انداخته بود و بابا که سرش رو محکم چسپونده بود به سینش گفته بود: دلت میخواد برگردم؟!... وقت دور شدن آروم توی گوشش گفته بود: شنیدم جلوی در مسجد از خدا چی میخواستی! دیگه چیزی نمونده!! و بابا دور می شد، دور و دورتر...

صبح که بلند شده بود بی حوصله بود، خودش هم نمی دانست چرا!... مادر خانه نبود، همه جا را دنبالش گشت، تعجب کرده بود... مادر روکش تمام مبل ها را بعد از سال ها برداشته بود و پرده ها را کنار کشیده بود... روی میز یک سبد گل تازه گذاشته بود که عطرش تمام خانه را پر کرده بود...

۳۰

سرکلاس نگاهش به استاد بود اما چیزی نمی فهمید... نگاهی به ساعتش انداخت، دو ساعت بیشتر نمانده بود... مامان دیشب گفته بود: ساعت چهار میریم گلزار شهدا، قراره شهدا رو ببرن اونجا. کاش تو هم میومدی، تصمیمت عوض نشده؟ نمیخوای بیای؟!

کتاب را بست و سرش را گرفت لای دستانش... دوباره یاد خوابش افتاد که بابا گفته بود: شنیدم از خدا چی خواستی! از کلاس خارج شد، نمی دانست کجا باید برود اما روانه شد... خودش را میان تودرتوی جمعیت گلزار پیدا کرد! همراه با ضربان مارش نظامی درد عجیبی در سرش رژه می رفت... از لای جمعیت خودش را به وعده گاه رساند... ضربان قلبش تند

شده بود... نفسی عمیق کشید و قلبش آرام شد...
یک بوی آشنا، آرامش کرد...
آرامشی از جنس همان اتاق دلتنگی های مادر
آرامشی از جنس همان آغوش پدر در خواب شب آخر اعتکاف....

❖ پرستاری مادرانه

بابام گفت: امسال نمی خوامی بری اعتکاف؟

گفتم: شما که اجازه نمیدین!

گفت: برو، امسال برو!

اما نگرانی را در چشمانش می شد خواند! کتش را پوشید و رفت مغازه.

هم خوشحال شدم هم متعجب، سه سال بود هرچه اصرار میکردم نمی گذاشت بروم حالا خودش بهم گفت برو! روز اول داشت خوب پیش می رفت که تب و لرز گرفتم. مجبور شدم روزه ام را باز کنم.

اما حالم داشت بدتر و بدتر می شد. گوشی را برداشتم نگاهی به شماره ی بابا انداختم دلم نمی خواست حالا که بعد از سه سال اجازه داده به اعتکاف بیایم این گونه اینجا را ترک کنم

در همین افکار غرق بودم که پیرزنی نظرم را به خودش جلب کرد نزدیک من نشسته بود و داشت دعا می خواند، ناخودآگاه چیزی به ذهنم رسید... همانطور که عرق می ریختم و می لرزیدم پیشش رفتم و گفتم:

- حاج خانوم حالم خوب نیست! دعا کن که خوب بشم... یه روز که گذشت بلکه بتونم این دو روزم دوام بیارم و بمونم.

صورتش را که برگرداند با آنکه چین چروکی پیری بر صورتش نشسته بود اما احساس کردم خیلی شبیه مادرم است، مادرم را تنها از روی عکسهایش دیده بودم

لبخندی زد و آرام گفت:

- برو استراحت کن دخترم، من خودم مراقبت هستم، ایشالله خوب می‌شی

با صدای مناجات سحر بیدار شدم به خودم که آمدم... دیدم تب ولرزم قطع شده است

یاد پیرزن افتادم... نگاهم را به سمت جایی که نشسته بود چرخاندم اما جایش خالی بود...

به یکی از خادمین مسجد گفتم: ببخشید، اون پیرزنی که دیشب اینجا بود کجاست؟

گفت: نمیدونم، تا نزدیکی های صبح بالای سرت بود اما یه دفعه تب ولرز کرد، بردنش بیمارستان!

👁 پرسه اطراف بهشت

وقتی مامان از آنجا می گفت مدام چشمم به دهانش خیره می شد
آنجا مگر کجاست!!؟
خشت و آجر مگر نیست؟
این همه تعریف برای چیه؟
این تازه اول راهم بود!!!
به خیالم وارد مسجد شوم برای همه ی سوال هایم جوابی پیدا می
کنم... اما سوال روی سوال!
چرا اینقدر نماز خواندن؟!!! این همه دعا؟
اینها همه مسافرنند، درست! اما مقصدشان کجاست؟!!!
یک عده افطار نکرده نماز می خوانند، این عجله ی آرام برای
چیست؟!!!
مگر اینجا چقدر بزرگ است که اینقدر جایشان را عوض می کنند تا
نماز بخوانند؟!!!
سوال ها یکی یکی مثل رعد بر سرم می زدند،
اسم جایی که صحبت از دنیا و مال آسایش ممنوع است، چه می
توان گذاشت؟!

آخرت تنها جوابی بود که از بین همه ی این سوال ها برای این سوالم
پیدا کردم

روحانی مسجد بعد از نماز پاسخگوی سوالات جمعیت بود و
دریایی از سوال بودم
دل به دریا زدم و پرسیدم...

گفت: آخرت زمانی است که دیگر هیچ کاری از دستت برنمی آید
اما اینجا درست همان جایی است که می شود برای تمام فرصت
های دنیا برنامه ریزی کرد...

روز اول با ولادت شروع می شود، شب دوم شب شهادت حضرت
زینب (س) بال می گیرند و روز سوم برای خدا پرمی کشند...
اکنون تازه آغاز سفر است

سفری که در آن بر بال فرشته ها سوار می شوی

سفری که در آن فرصت کمی داری توشه برداری برای خدا
سفری که در آن مجالت اینقدر کوتاه است که مجبوری از لذت
های دنیا دست بشویی

سفری که در آن نه رقابتی نه سبقتی ، سفری که در آن هر چه قدر
دست ها به هم نزدیک باشد رسیدن نزدیکتر

با چه حلاوتی داشت جواب سوال هایم را می داد
از اینکه این مدت این سوال ها ذهنم را درگیر کرده بود از خودم
دلگیر بودم

از اینکه این سه روز تمام شده بود و من...

❖ پشت دیوار بهشت

سینه خیز تا پشت بام خانه حاج صادق رفتم و از دیوارشان پریدم
توی کوچه ...

مچ پایم درد گرفته بود، پا برهنه و لنگ لنگان خودم را به مغازه ناصر
پسرخاله ام رساندم ...

نگاهی به وضعیتم انداخت و به تمسخر گفت: دنبال کفش گمشده
ات میگردی؟! ... اینجا نیست داداش! ما جنس دست دوم
دست مردم نمیدیم!!!

در حالیکه یک نگاهم به کوچه بود گفتم: مرد حسابی! شکوهی با
حکم جلب اومده! فرار کردم، داری قرض بده تا از شرش خلاص
شم!

خندید و گفت: چیه؟! پول نزول زیرزبونت مژه کرده!!!

گفتم: ناصر خواهش می کنم! دست رد به سینه ام زن!

اما گوشش بدهکار این حرفها نبود که نبود... با همان سرو وضع
خاکی و دمپایی که از مغازه ناصر گرفته بودم، آواره ی کوچه و
خیابان شدم...

همینطور بی هدف در حال رفتن بودم، که دیدم

چرخ ویلچری کنار جوی آب گیر کرده، مرد تلاش می کرد که بیاید این طرف، اما انگار قوتش را نداشت. اینقدر بدی دیده بودم که دل و دماغ خوبی کردن نداشتم، اما دلم راضی نشد، چند قدم رفته را برگشتم و کمکش کردم تا از آن وضعیت خلاص شود.

سرتا پایم را برانداز کرد و از من تشکر کرد، داشتم می رفتم که گفت: ببخشید، بی جا و مکانی؟!

سری به نشانه ی تایید تکان دادم، دوباره با همان لحن آرام گفت: جوون تنها نمون! اسیر شیطون میشی! اگه میل داری بیا با هم بریم جایی. مطمئن باش پشیمون نمیشی

پوزخندی زدم و گفتم: با این سرو وضع؟

در حالی که داشت به پاهای معلولش نگاه می گرد گفت: اون صاحب خونه که من می شناسم تنها چیزی که براش مهم نیست سرو وضعه،

هر چند چیزی از حرف هایش دستگیرم نشد، ولی با خودم گفتم: هر چی باشه از آوارگی و دربه دری بهتره و دنبالش راه افتادم... رفتیم تا به کوچه ی شلوغی رسیدیم، سر کوچه به من گفت همین جا بمان

چند دقیقه بعد کسی نزدیک شد، دست داد، خودش را محمد معرفی کرد و لباس هایی را که در دستش بود به من داد و من را به خانه ای مشایعت کرد تا آنجا لباس ها را بپوشم.

وارد اتاقی شدم، لباس هایم را که عوض کردم محمد با یک سینی پر از غذا و میوه آمد و از من پذیرایی کرد.

بعد محمد مرا به سمت مسجد برد، مرد ویلچری جلوی مسجد بود و چند جوان او را دوره کرده بودند... تا مرا دید لبخندی زد و گفت:

بیا اینجا جوون...

کارتی به دستم داد و گفت: اینجا خونه ی خداست و شما هم مهمونشی! اگه دوست داشتی سه شب مهمون خدا باش، یاعلی! از روی بیچارگی قبول کردم.

چند دقیقه ای از ورودم به مسجد نگذشته بود که محمد با پتو و بالشتی به من نزدیک شد و گفت خوب استراحت کن برای سحری بیدارتون می کنم! گفتم: سحری؟!!!!

گفت: بله جناب! شما معتکف شدین و ما سه روز در خدمت شمایم.

دو روز گذشت و فقط یک تعداد آدم را می دیدم که نماز و دعا میخوندن و اشک میریختن... روز سوم با دیدن محمد که جلوی محراب نشسته بود و با صدای مداح زارزار گریه می کرد دلم لرزید... توی همین حال بودم که دستی روی شانه ام حس کردم، همان مرد ویلچری بود...

گفت: ما رو هم دعا کن...

به خودم آمدم، دلم شکست، تاب نیاوردم، سفره دلم را باز کردم و همه چیز را گفتم، نزول و بدهکاری و فلاکت و آوارگی ام را. گفتم: با همین دستات که نزول کردی شیطون رو غل و زنجیر کن جوون... توبه کن، توبه!

حرفهایش عجیب آرامم می کرد دلم قرص می شد، بعد از مراسم به خانه برگشتم و بعد بدون ترس راهی کلانتری شدم...

دو روز بازداشت بودم که گفتند: آزادی!!!

محمد به پیشوازم آمد و مرا در آغوش کشید،

پیراهن مشکی اش نظرم را جلب کرد
وقت رفتن سروان کلانتری به احترامش بلند شد و گفت: خدا پدرت
رو رحمت کنه، یک مرد به تمام معنا بود
عکس پدر محمد را که داخل حجله دیدم تازه متوجه شدم پدر
محمد همان مرد ویلچری بوده
آن چند روز مثل برق از جلوی چشمم گذشت...
چقدر بلندای شهادت به قامت نشسته اش می آمد...

پشیمانی

تا رسید وسایلش را گذاشت گوشه ی مسجد
بعد با عجله سجاده اش را رو به محراب انداخت و آماده شد برای
نماز و دعا
آنقدر مشغول عبادت بود که انگار نه انگار کسی هم دور و برش
هست

روز دوم اما کمی رفتارش تغییر کرد،
نگاه سردش به ما گرمتر شده بود و قدری خودمانی تر
روز آخر؛

نگاهش را از ما برنمی داشت
از نماز خواندنمان، دعا خواندنمان ...
اصلاً آدم دیگری شده بود!

موقع خدا حافظی اختیار چشمانش را از دست داد،
با چهره ای مملو از پشیمانی رو به ما کرد و گفت:
روز اول که آمدم فکر می کردم تنها در خلوت خودم می توانم خدا
را ببینم و با او حرف بزنم، احساس می کردم برای رسیدن به او باید
تنهای تنها باشم و تنهایی از عهده خیلی کارها بریاییم!

اما دیدم که همه ی ما به دنبال یک چیز آمده ایم.
من فکر می کردم خدا را می بینم اما فقط خودم را می دیدم
من خدا را در وجود خیلی از شماها دیدم اما افسوس که قدری دیر
دیدم!
وقتی داشت می رفت سرش را پایین انداخته بود
و آسمان چشمانش فقط می بارید....

👁 پول غذا

سه روز تمام شد
و معتکفین داشتند آرام آرام مسجد را ترک می کردند.
ما داشتیم به امور رسیدگی می کردیم
که جوانی اجازه خواست و وارد دفتر شد...
ساکت بود سرش را پایین انداخته بود و داشت با انگشتانش
بازی می کرد، انگار معلم از کلاس اخراجش کرده و ناظم مدرسه
بازخواستش می کند
هیچ حرفی نمی زد
گفتم: بفرمایید، امری داشتید؟!
متوجه شدم خجالت می کشد!
بالاخره تصمیم گرفت چیزی بگوید...
- آقا پول غذاهای اعتکاف چقدر میشه؟!!!
تعجب کرده بودم و گفتم: اینجا که برای غذا پول نمی گیریم برادر
من.
گفت: حالا شما بگین، خواهش می کنم!
گفتم: پسر جان! می گم ما اینجا از هیچکس برای غذا پول نگرفتیم،

شما هم مثل بقیه.
اصلاً منظورش را نمی فهمیدم!
گفت: حتی برای من که بدون ثبت نام به اعتکاف آمدم؟
زبانم بند آمد چیزی برای گفتن نداشتم،
او من را هم مثل خودش در برزخ گذاشت!
اصرار می کرد که پول غذایش را بدهد...
خدایا! مهمانی تو چقدر ارزش دارد که به هر قیمتی و هر کسی می
خواهد در آن حضور پیدا کند؟!

پیرمرد

دیر رسیدم، شلوغی مسجد حتی اجازه نداد دوستانم را پیدا کنم فقط یک جایی خالی کنار پیرمردی پیدا کردم با خودم گفتم همینو کم داشتم، احتمالا تا صبح می خواد حرف بزنه، اینقدر خسته بودم که همینکه دراز کشیدم خوابم برد

صدای مناجات سحر از بلندگوی مسجد بیدارم کرد، بلند شدم، اما پیرمرد کنارم نبود

نگاه که کردم دیدم آنطرف تر دارد سحری قسمت می کند آرامش و اعتقادی که از نگاهش پیدا بود ذهنم را به خودش مشغول کرد

بعد از نماز من که فکر می کردم با پیرمرد پر حرفی همسایه شدم اما سکوتش مرا مجبور کرد که حرفی بزنم گفتم حاج آقا به چی فکر می کنید؟

- به هر چیزی که در اعتکاف می شه فکر کرد: اینکه من از کجا اومدم... برای چی اومدم... کجا میخوام برم... خدا از من چی میخواد... چیکار باید بکنم تا انسان خوبی باشم... آیا من خودم رو می شناسم... وقتی من هنوز خودم رو نشناختم میشه خدا رو

هم بشناسم؟ و خیلی چیزهای دیگه جوون در یک کلمه بهت بگم
اعتکاف یعنی فکر کردن به این چیزها... حتما در کوچه، خیابان،
بازار بودی، اینقدر مشغله و گرفتاری هست که کمتر اجازه می ده به
خودمان و خدا فکر کنیم، ولی اینجا فرق می کنه، یک جای بکر که
می تونی خدا رو احساس کنی
حرفهای پیرمردی که ابتدا او را مزاحم می پنداشتم تلنگری بود بر
ذهنم و چیزهایی که تا آن لحظه به آنها فکر نکرده بودم...
و حالا من بودم و این سه روز خلوت..

تغییر

بابا گفت: سه روز میخوای کجا بری دختر؟! میری پشیمون می شی!
من که میشناسمت!! تو کجا و اینجور جاها کجا!
مامان با پوزخندی گفت: تو حاضر نیستی یک شب هم از کامپیوترت
دل بکنی، حالا میخوای پاشی بری مسجد واسه اعتکاف؟؟؟؟!! به
حق چیزهای نشنیده!
تصمیمم را گرفته بودم، امتحانش که ضرر نداشت...
صدای زنگ تلفن بلند شد...

مامان گفت: سمیه خانومه! دوست جدیدت!!!
بابا گفت: از وقتی با این دختر دوست شده از این فکرای عجیب
غریب به سرش زده! چی چی بود؟! اکتاف؟! افتاک؟؟!!
چمدانم را برداشتم و رفتم سمت در، مامان که هنوز از سربه سرم
گذاشتن دست برنداشته بود گفت: کارت رستوران چینی ها و
رستوران آقای سرلک رو هم با خودت ببر!!!

وسایلمان را که گذاشتیم گوشه مسجد سمیه گفت نیت یادت نره
ها! این سه روزم باید روزه بگیریم...

روز آخر دور و برم را نگاهی کردم... باورم نمی شد سه روز اینجا روزه داری کردم و نماز و دعا خواندم...

وقت رفتن بود... باید برمی گشتم خانه... دلم هُری ریخت
مهمانی های جورواجوری که می رفتم در سرم چرخ می زد، عروسی
های آنچنانی، لباسهای..

غرق شرمندگی های خودم بودم که صدای بغض آلود سمیه را
شنیدم که به عطیه می گفت: خدا کنه همینطور بمونیم! الان خدا
جور دیگه ای به ما نگاه می کنه!... از حالا دیگه دست خودمان
هست که بشویم آدمهای قبلی یا دوباره همان آش و همان کاسه!!!!
بیرون که آمدیم بابا و مامان جلوی در مسجد با دوتا دسته گل بزرگ
منتظرم بودند...

بابا لبخند زنان گفت: چرا موهاتو گذاشتی زیر مقنعه؟! این چادر
چیهِ سرت؟

صورتم قرمز شد
به خانه برگشتیم یک راست رفتم اتاقم... کشوی میزم را باز کردم،
پر بود از گناه! همه شان را ریختم توی سطل زباله... چمدانم را باز
کردم و جانماز سمیه و تسبیح سبز عطیه را که یادگاری به من داده
بودند گذاشتم داخل کشو...

صدای مامان آمد: - شام چی دوست داری؟!
گفتم: فرقی نمی کنه!

بابا با تعجب گفت خودتی؟ حالت خوبه اصلا؟
توی دلم گفتم: بابا! پریا میخواد با قبل فرق داشته باشه...

👁 توبه در بهشت

مسئولیت خاصی نداشتم، همینطور می چرخیدم که شاید کمک
حال باشم، همین باعث می شد بیشتر انسان ها را زیر نظر داشته
باشم

روز آخر بود، هرکسی حال و هوایی داشت...

یکی نماز قضا می خواند،

یکی دعا می کرد

یکی شان چشمانش پر بود از اشک

اعتکاف که تمام شد نزدیکش شدم از حال و هوایش پرسیدم.

گفت: انشاله بیرون از مسجد

انگار شرمندگی هاشو با خدا در میان گذاشته بود

صورتش مثل گچ سفید شده بود

خیلی دوست داشتم بدانم چرا؟

آدرس خانه ما را گرفت و گفت حتما مزاحم می شیم

چند روز بعد آمد و از حال آن روزش گفت...

۱۷ سال به گناه آلوده بوده

می گفت حتی شماره ی گناه هم از دستش رفته

می گفت اعتکاف سال گذشته زندگی شواز این رو به اون رو کرده،
واز عهدی و پیمانی که با خدا بسته بود
نذر کرده بود هر سال بیاد اعتکاف تا در عهدش ثابت قدم بمونه
چه قرص و محکم سخن می گفت
مشخص بود پشتش به خدا گرم است

چهل و هشت

افتاده بود وسط

دوره اش کردیم و همینطور بهش خیره شده بودیم.
شده بود نقل مسجد! قیافه اش خیلی شیرین به نظر می رسید
همه داشتند روی رسیده و نارس بودنش شرط می بستند
دهنمان را آب انداخته بود
اسمش را گذاشتیم ۴۸،
چرا؟

چهل و هشت دقیقه به اذان مانده بود که سرو کله اش پیدا شده بود
یعنی از کجا اومده، کی اونو آورده اینجا؟!!!
اینقدر سرمان را چرخاندیم سرگیجه گرفته بودیم، آخرش هم
نفهمیدیم

حسابی دلمان را آب انداخته بود!
چقدر این موقع ها سخت است که مقاومت کنی!
از طرفی نمی دانستیم می توانیم آن را بخوریم یا نه!
از طرفی هم منتظر بودیم تا اذان را بگویند و حمله کنیم!!
امروز آنقدر تشنه ام شده بودم که با خودم گفتم اگر یک هندودانه ی
آبدار بود چقدر می چسبید!
و چقدر زود سرو کله هندودانه ی شماره ۴۸ پیدا شد!

❖ خستگی ناپذیر

بعنوان مسئول باید رتق و فتق امور معتکفین را زیر نظر می داشتیم تا کم و کسری پیش نیاید.

جوان هایی بودند که هم معتکف بودند و هم خدمت رسانی می کردند.

یکی شان بسیار فعال بود و مدام دنبال امور معتکفین بود و کم نمی گذاشت.

روز آخر پتوها را جمع کرده بودند گوشه حیاط مسجد، که متوجه شدم چیزی لای پتوها حرکت می کرد.

کنجکاو شدم و آرام جلورفتم...

همان جوان بود...

چند ساعتی بود ندیده بودمش.

خیالم راحت شده بود که بعد از این همه فعالیت کمی به استراحتش هم می رسد.

اما...!!!

اعمال ام داوود را بجای می آورد...

دیدن این صحنه ها روحم را نوازش می داد...

انگار که آدم روی عرش سیر می کند...

👁 در دو قدمی کعبه

فریضه ی حج بود و روز آتش پشت پا
این وقت ها جمع همه جمع است
بالاخره بعد از سالها انتظار نوبت حج پدر و مادر رسیده بود
و فردا هم راهی بودند.

چه خیال ها داشتم برای روز رفتن و بدرقه کردنشان.
اما نمی دانستم از رفتن آنها خوشحال باشم یا از رفتن خودم ناراحت
کارت اعتکافی که دوستم برایم کنار گذاشته بود، گوشه طاقچه
خاک می خورد

از این جا رانده و از آنجا مانده
وقت تنگ بود، باید تصمیم می گرفتم که کدام را انتخاب کنم
تا اینکه شور عجیبی در دلم پیدا شد
و با هر سختی بود از پدر و مادرم خدا حافظی کردم و راهی شدم.
حس عجیبی داشتم

بغض سنگینی گلویم را گرفته و رها نمی کرد.
وارد مسجد که شدم ناخود آگاه اشکم سرازیر شد.
انگار وارد مسجد الحرام شده ام!

چقدر احرام سفید...
چقدر بوی خدا....
انگار پر پرواز مهیا شده بود..
راست میگفت روحانی مسجد:
کعبه سنگ نشانی ست که ره گم نکنی!
و اعتکاف چه حج ساده ای بود که هر سال دعوت می شدم و من
نمی دانستم.

در شبستان بهشت

افتاده بودیم گوشه شبستان جمکران.
آن قسمت همه بچه های دانشگاه بودند.
از اینکه سال آخر چنین تجربه ای کسب می کردم خوشحال بودم.
حال و هوای مسجد جمکران... بچه های دانشگاه... ترم آخر...
کلی ذوق داشتم.
یکیشان را از نزدیک می شناختم.
شب دوم مراسم روضه برپا بود، چه حال عجیبی داشت...
بعد از نماز صبح و دعا آماده استراحت می شدیم.
کنارم نبود، نمی دیدمش!
خوابم نمی برد!
پاشدم تا گشتی لای جمعیت بزنم و اینکه صحنه ها را یک بار دیگر
مرور کنم.
تا بالای شبستان رفتم و برگشتم...
موقع برگشتن دیدمش... پشت شیشه های رنگی درب بین مسجد
و شبستان ایستاده بود و آرام شانه هایش بالا و پایین می شد...
رفتم نزدیکتر تا بگویم مرا هم دعا کند...

آرام نجوای کرد و آرام اشک می ریخت مثل همهی آن سه روز...
دلَم راضی نشد خلوتش را خراب کنم...
سال بعد از فارغ التحصیلی قسمت شد با کاروانی از دوستان رفتیم
جمکران...
دوباره آنجا دیدمش، با همان وقار و تواضع میان قاب همان درب
ایستاده بود با لباس بلند سرمه ای و یک چوب پَری مخصوص
خادمان جمکران...

دکتر رفته گر

دلم برایش می سوخت!
با چه جان و دلی داشت کف وضوخانه و دستشویی ها را تی می کشید و تمیز می کرد.
یک لحظه رفتم توی فکر
یعنی آنقدری می گیرد که امورات زندگی اش را بچرخاند؟
این که اصلاً جان و توان این کار را ندارد!!!
کاش می شد برایش کاری کرد
کاش می شد روز آخر کمی پول برایش جمع کنم شاید مرهمی شود
بر زخمهای زندگی اش ...
هر وقت می رفتم وضو بگیرم و می دیدم اش این حرفها مدام از ذهنم می گذشت و مغزم سوت می کشید
روز دوم بود،
افطار که کردیم یکی از همسایه ها حالش بد شد و افتاد کف مسجد....
همه رفتیم سمتش، از حال رفته بود.
همهمه ای به پا شده بود و همه دور مریض حلقه کرده بودند

تا اینکه خادم مسجد رسید و صدا زد: خانم دکتر... خانم دکتر...
از تعجب چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد!
داشتم شاخ در می آرودم
او حتی لباس هایش را هم عوض نکرده بود!
با خودم گفتم:
اگر من دکتر بودم عمراً کف دستشویی را تی می کشیدم!
من کوچک بودم و بی مقدار و او...
شرمنده شدم از اینکه چقدر مغرورانه از آمدنم به اعتکاف با همه
حرف زده بودم!!!

دوستان بهشتی

من تازه وارد بودم
چقدر اول کار سخت بود گرم گرفتن
آدمای خواه ناخواه با کسایی که روبرو می شن یه فکراییی دربارشون
می کنن!!
حالا درست یا غلط!

با توجه به قیافه و لباس و آداب معاشرتی که با هم دارن!
امسال همسایه های جدید مسجدی من این چند نفر بودن
چند نفری که چند سال با هم می آمدند اعتکاف و همسایه ی هم
بودند و ارتباطشان با هم قطع نشده بود.
می گفت: یکی-دوتا به رحمت خدا رفته اند.
یکی شان هم که اعتیاد داشته، به زندگی پاک برگشته و...
این یکی هم ...

انگار داشت می گفت همه جور آدمی بینمان بوده
شاید هم صمیمت و رفاقت جمع رو به رخ می کشید
خوراکی هایشان را با کسانی که می توانستند تقسیم می کردند.
می گفت: دعای دیگران درباره ی آدم زودتر مستجاب میشه

مهربانی رو می شد از چهره هاشون بخونی
گفتم: ما رو هم دعا کنید.
روز آخر حس دیگری داشتم، با شور و اشتیاق بیشتری با خدا راز و
نیاز می کردم
و این درست همان چیزی بود که همیشه دنبالش بودم
مطمئن بودم در حقم دعا کرده اند....
و چه اجابت نزدیکی...

دیر شده بود...

پرانرژی بودند.

هم در جش ولادت و هم در مجلس سینه زنی
شده بودند نمک جمع اهالی مسجد و معتکفین...

اما خیلی سرو صدا می کردند

چهره هایشان یه آدم های درست و حسابی که نمی خورد!

اما معلوم بود خیلی ها از آنها انرژی می گیرند.

روز آخر شد

حاج آقا را دوره کرده بودند و با بگو بخند داشتند سربه سرش می
گذاشتند

حاج آقا گفت: شماها امتحان سختی برای ما بودید!!!

کنجکاو شدم.

وقتی رفتند پیش حاج آقا رفتم و گفتم ماجرای این ها چیست که

امتحان سخت ما بودند؟

گفت: اینها از زندان ثبت نام کرده اند.

یک لحظه جا خوردم!

گفتم: زندان و زندانی کجا و مسجد و اعتکاف کجا؟

حاج آقا گفت: زندانی هستند، اما از من و تو آزادترند
چه فکرهای بی ربطی که نکرده بودم..
رفتم حالیت بطلبم،
اما دیر شده بود....

دیر شده بود...

پرانرژی بودند.

هم در جش ولادت و هم در مجلس سینه زنی
شده بودند نمک جمع اهالی مسجد و معتکفین...

اما خیلی سرو صدا می کردند

چهره هایشان یه آدم های درست و حسابی که نمی خورد!

اما معلوم بود خیلی ها از آنها انرژی می گیرند.

روز آخر شد

حاج آقا را دوره کرده بودند و با بگو بخند داشتند سربه سرش می
گذاشتند

حاج آقا گفت: شماها امتحان سختی برای ما بودید!!!

کنجکاو شدم.

وقتی رفتند پیش حاج آقا رفتم و گفتم ماجرای این ها چیست که

امتحان سخت ما بودند؟

گفت: اینها از زندان ثبت نام کرده اند.

یک لحظه جا خوردم!

گفتم: زندان و زندانی کجا و مسجد و اعتکاف کجا؟

حاج آقا گفت: زندانی هستند، اما از من و تو آزادترند
چه فکرهای بی ربطی که نکرده بودم..
رفتم حالیت بطلبم،
اما دیر شده بود....

❖ رانده شدن از بهشت

در ظاهر یک کارت دعوت بود مثل تمام کارت دعوت های دیگه، نه اسمی نه امضایی، نه عکسی!

به عنوان خبرنگار خیلی جاها دعوت شده بودم، مراسمات دولتی و تهیه عکس و ارایه ی گزارش

اما این اولین بار بود که به مراسم اعتکاف دعوتم کرده بودند، شور شوق چندانی نداشتم،

بهش به عنوان یک دعوت ساده، یه دعوت خشک و خالی نگاه می کردم

اما روز اول همه چیز برایم متفاوت تر از آنچه فکر می کردم رقم خورد!

انگار برای اولین بار بود پا می داشتم به دنیای بکر درونم همان درونی که خیلی وقت ها شاید از زمان بچگی با آن روبرو نشده بودم

به خبرنگاری و ارایه گزارشات آتشین عادت کرده بودم و شاید به خاطر شهرت و عکس گرفتن از فلان وزیر و مسئول!

همه این ها باعث شده بود خودم را گم کنم

اما با وارد شدن به اعتکاف احساس می کردم رسیده ام به نزدیکی

های خودم آشنا می زد، اما نه مسئولی بود نه کاره ای، چون اینجور شخصیت ها را خوب می شناختم به مغزم فشار می آوردم که بفهمم کجا با او روبرو شده ام، اما به جایی قد نمی داد

آرام خودم را کنارش کشاندم و گفتم: ببخشید! من شما را می شناسم؟!

گفت: نه، فکر نمی کنم!

ذهنم مشغولش شده بود... یادم افتاد... چند سال قبل دانشگاه دیده بودمش...

ولی اینقدر تفاوت، آن کجا و این کجا؟

ول کن نبودم گفتم - اگر اشکال ندارد یک سؤال شخصی بپرسم... گفت: بپرس.

دلیل این همه تغییر چیست؟

سوالم طوری بود که احساس کرد کنایه می زنم، از سوالم خوشش نیامد!

گفت: شده چیزی را گم کنی و هر چه بگردی پیدایش نکنی؟ باید بروی جایی که از پیدا کردنش مطمئن شوی؟

گفتم: بله، پیش آمده!

گفت: پس بگذار پیدایش کنم...

چند سال است که برای گرفتن کارت اعتکاف این در و آن در می زنم

هنوز قسمت ام نشده!

یک جای کار می لنگد!!!

شاید هنوز نخواسته ام گمشده ام را پیدا کنم و چه حسرتی بردلم مانده...

زندانی

روز ملاقاتی است...

منتظر کسی نیستم اما صدایم می زنند...

از دیدن ابوالفضل جا می خورم! وقتی می بینمش انگار یک مشت

خون داغ و لخته می پاشند روی صورتم!

هنوز هم چراغ های مسجد و خون داغ ممد سیاه هر شب خوابم رو

کابوس می کنه...

- جان ابوالفضل نرو! بی خیال شو! نرو بیرون پسر! مگه نمیخواهی

معتکف بشی؟!

:اگه نرم میگن جا زده بچه ترسو! کم آورده!

هلش دادم و از درپشتی مسجد زدم بیرون...

ممد سیاه همونجا ایستاده بود... تا رسیدم بهش دست به یقه

شدیم!

توی همان گپ و دار ضامن چاقورا کشیدم و تا دسته فرو کردم توی

شکمش... خون توی دستام قُل قُل می کرد...

من که چاقو همراهم نداشتم!!!

همه ی این حرفها وقتی جلوی ابوالفضل نشسته از ذهنم عبور می

کند...

- آگه اون شب به حرفت گوش داده بودم و نرفته بودم الان اینجوری نشده بود... بخدا من چاقو همرام نداشتم...

: میدونم، من حرفاتو باور می کنم... همه اشتباه تو اینجاس که کله ات باد داره پسر!!!

- واسه گفتن این حرفا اینجا نیستم! دو سال میگذره از اون قضیه، امسال توی اعتکاف با یکی از بازاری ها موضوع تورو مطرح کردیم... گفتیم شاید بشه برات کاری کرد...

نفسم بند آمده بود!

- گفتیم که ناحق درگیر شدی و اصلاً اهل این حرفا نیستی و مادرت بی سرپرسته و به کمک تو نیاز داره... برات گلریزون گرفتن! یه مقدار زیادیش جور شده، یه کمی هم برات وام می گیریم قسطشومیدی... با خونواده ممد سیاه هم حرف زدیم بلکه بتونیم بیاریمت بیرون... زارزار گریه می کردم!

تمام ذهنم پر شده از چراغ های مسجد در شبهای زندان! شاید دیدن آنها کابوس نبوده و چراغی دوباره نشانم می دادند...

شب عروسی

تازه کار پذیرش و استقرار معتکفین تمام شده بود که دیدم خانمی با عجله به سمت من می آید
تا رسید گفت: آقا اگه میشه پسر رو صدا کنید.
گفتم: مادر! نمی شود. اینجا که سیستم اطلاع رسانی نداریم که برم پشت بلندگو صداش کنم.
اصرار می کرد.

گفتم: همیشه! بین این همه جمعیت چه جوری صداش کنم آخه!!!
گفت: ساکش رو جا گذاشته... تورو خدا!! چیزی همراهش نیاورده!
گفتم: من که نمی تونم مزاحم حال این همه جمعیت بشم بخاطر حواس پرتی پسر شما!

اشک گوشه ی چشمانش جمع شد
گفت: امشب عروسی پسر بود. بعد مراسم سریع اومد که جا نمونده باشه. با همون لباس دامادیش اومده! هیچی همراهش نیست! یه کاری بکنید آقا!...

صبر

مگر می شود آدم به این سرعت تصمیمش عوض شود؟! آن هم بعد از این همه اصرار برای این وصلت!

همان گوشه که کز کرده بودم صدای پدرم آمد...

- قسمت هرچه باشد! بعید هم نیست پشت سرمان حرف های آنچنانی زده باشد.

فکرش را هم نمی کردم همین شب جمعه که قرار بود جشن نامزدی اش باشد به همین سادگی به هم خورد!

گفتم: سارا جان بی خیال! این نشد یکی بهتر از این... اصلاً ولش کن! می آیی برویم اعتکاف؟

سمیه آشنا دارد، ثبت ناممان می کند.

با خنده ی تلخی از سردرماندگی جواب مثبت دادم.

لای همه آن همه آدم های جور و واجور سیمیه به نسرين اشاره کرد.

- این هم دوست جدیدمان! عروس خانوم گل.

سلام عليك تلخی کردیم! و گرم گفتگو شدیم...

قرار بود آخر هفته جشن نامزدی شان باشد، آن هم با محمد! محمد

رحمتی.

مگر می شود دو نفر با شباهت اسمی با همان محل کار، همان خانواده...!!!

گر گرفته بودم.

قدمهایم سنگین بود اما هر طور بود خودم را به وضوخانه رساندم...

غرور شکسته ام له شد!!! و نایی نداشت!

وضو گرفتم و برگشتم.

داشتیم وسایلمان را جمع می کردیم که نسرین گفت:

- آقا محمد می آید دنبالم.

من و سمیه حاج و واج ماندیم که سارا گفت:

- چه خوب! حتماً خیلی دلتنگ شده.

نسرین سری تکان داد و دستی به زیر مقنعه اش برد و گفت: موهام!!!

سارا گفت: میخوای برات چهل گیس بباقم؟! ۷۰

چشمهای نسرین برقی زد و تا به خود آمدیم حایل آنها شدیم تا کسی

نبیند...

یک ساعت طول کشید تا آن موهای آشفته آرایشی به خود بگیرد.

سیل اشک پشت سد چشمان سارا بیقراری می کرد اما آرام گفت:

- حتماً آقا محمد خوشش می آید.

سمیه با چشمهای اشک آلودش آرام در گوشم گفت:

- این خواهرت عجب دل دریایی دارد، دلمان خوش است آمدیم

اعتکاف!

و حالا اعتکاف تمام شده است و من می توانم صبر را با سین سارا

بنویسم...

عرق شرم

این چند روز دل و دماغ انجام اعمال رو نداشتم کلا از سربی
حوصلگی اومده بودم اینجا
یه گوشه نشسته بودم که یکی از معتکفین در حالی که کاغذی در
دست داشت نزدیک شد،

گفت: سلام برادر. اسمتون چیه؟!
اسمم را گفتم و در کاغذی که داشت نوشت.

گفت: سنتون؟

سنم را هم گفتم،

گفت: متاهلید؟

گفتم: بله.

گفت: شغلتون چیه؟

ماهها بود بیکار شده بودم، کارخانه ای که در آن کار می کردم
ورشکست شده بود... زندگی در بیکاری به سختی می گذشت و
عاطل و باطل روز را به شب و شب را به روز می رساندم.

گفتم: والا چه عرض کنم! هفت ماهه بیکارم!

گفت: پس خرج زندگیت رو چطوری در میاری؟!

گفتم: به سختی دیگه، به زور قرضایی که می گیرم...
خنده ی تلخی صورتم را فرا گرفته بود.

گفت چه خوب!!!

حرصم گرفته بود!

گفتم حالا برای چی می پرسین حاج آقا؟

گفت: تا دوسه روز دیگه باهاتون تماس می گیرم ایشالا!

دیگه کفرم دراومده بود! گفتم: واسه چی تماس می گیرید حاج آقا؟!

گفت: من دوتا کارخونه دارم، یه تعداد کارگر میخوام. یکی از

دوستان گفت چرا از همین بچه های اعتکاف انتخاب نمی کنی؟

دیدم حرف بیراهی نمیگه، هم ثواب داره هم بچه های مومنی

هستن. پس انشالله.. باهاتون تماس می گیرم.

گفتم: یعنی چی حاجی؟!

گفت: اگه مانعی نباشه انشاءا... از هفته دیگه مشغول به کار

میشین.

اینوگفت و رفت...

ماتم برده بود... زل زده بودم به محراب، عرق شرم پیشانی ام را

خیس کرده بود

دیرشده بود، دو ساعت دیگه مراسم اعتکاف تموم می شد...

عروسی

عروسی دختر صاحب هتل بود
من هم که مسئول برق و تاسیسات بودم حتما باید تا آخر مراسم می
ماندم،

از طرفی هم باید خودم را می رساندم مسجد تا به مراسم اعتکاف
برسم

ساعت یک شب بود و صدای سوت و کف گوشم را کر کرده بود.
که ناگهان برق قطع شد اما موتور برق بلافاصله به جریان برق اصلی
وصل شد.

نفس راحتی که می کشیدم تمام نشده بود که موتور برق از کار افتاد
و دودش بلند شد

طولی نکشید که صاحب هتل با آن اخم های وحشتناکش بالای
سرم سبز شد...

مانده بودم حالا با موتور سوخته چه کنم!
حسابی جوش آورده بود و مدام داد و بیداد می کرد...
توی دلم گفتم: خدایا! یه ساعت بیشتر به اعتکاف نمونه، یه کاری
کن از اینجا خلاص بشم.

چندتا سیم رو جابجا کردم و یک هندل زدم و موتور راه افتاد...
باورم نمی شد!

همینجوری کلی کار می برد تا سرهم کنم موتور سوخته را!
برق که وصل شد صدای جیغ و هورا تمام هتل را پر کرد...
گفتم: آقا می تونم برم؟ زن و بچه ام منتظرن! دیروقته!

سری تکان داد و گفت: برو! فقط برو...

پریدم پشت موتور و رفتم سمت مسجد،
خنده ام گرفته بود... اصلاً حواسش نبود که من مجردم! عروسی
عروسی دختر صاحب هتل بود

من هم که مسئول برق و تاسیسات بودم حتما باید تا آخر مراسم
می ماندم،

از طرفی هم باید خودم را می رساندم مسجد تا به مراسم اعتکاف
برسم

ساعت یک شب بود و صدای سوت و کف گوشم را کر کرده بود.
که ناگهان برق قطع شد اما موتور برق بلافاصله به جریان برق اصلی
وصل شد.

نفس راحتی که می کشیدم تمام نشده بود که موتور برق از کار افتاد
و دودش بلند شد

طولی نکشید که صاحب هتل با آن اخم های وحشتناکش بالای
سرم سبز شد...

مانده بودم حالا با موتور سوخته چه کنم!

حسابی جوش آورده بود و مدام داد و بیداد می کرد...

توی دلم گفتم: خدایا! یه ساعت بیشتر به اعتکاف نمونده، یه کاری
کن از اینجا خلاص بشم.

چندتا سیم رو جابجا کردم و یک همدل زدم و موتور راه افتاد...
باورم نمی شد!

همینجوری کلی کار می برد تا سرهم کنم موتور سوخته را!

برق که وصل شد صدای جیغ و هورا تمام هتل را پر کرد...

گفتم: آقا می تونم برم؟ زن و بچه ام منتظرن! دیروقته!

سری تکان داد و گفت: برو! فقط برو...

پریدم پشت موتور و رفتم سمت مسجد،

خنده ام گرفته بود... اصلاً حواسش نبود که من مجردم!

عشق بدون مرز

می گفت: ساکن آمریکاست و چند روزی هم به خاطر اعتکاف و هم به زیارت حضرت معصومه در ایران است. بلافاصله بعد از اتمام اعتکاف برمی گشت آمریکا. وقتی می گفت این کار را هر سال انجام می دهد از خودم که در این نزدیکی تنبلی می کردم خجالت می کشیدم یکی از آن طرف دنیا با عشقی در دلش می آمد و پربارش می کرد و باز می گشت آن هم هر سال! کاش می شد مانند بعضی ها عاشق خدا بود...

عهد

شب آخر بود و من مثل همیشه جلو محراب جا خوش کرده بودم
دعای توسل می خواندند...

فراز امام زمان (عج) ...

من ضجه زنان صدایش می کردم.

در این میان چیزی مثل صاعقه از ذهنم گذشت!

انگار کسی با کوبیدن پتکی بر سرم موضوعی را یادآوری می کرد

امام زمان فقط برای یک شب؟

این همه فریاد زدن فقط برای یک شب؟

این سوالات جانم را به آتش می کشید و رهایم نمی کرد

یک پریشانی و شرمندگی ممتد داشت از صورتم می چکید

سرم پایین بود...

آرام در دلم نجوا می کردم و صدایش می زدم...

کاش زودتر از اینها به خودم آمده بودم

عهد بستم که صدایم برای امام زمان

هر لحظه بلند باشد

غبطه

انگار می خواستند از بهشت بیرونش کنند
مثل ابر بهار گریه می کرد
مدام می گفت: این سه روزم به هدر رفت !!!
من هم دلداری اش می دادم...
گفتم: خدا رو شکر کن که اینجا هستی. می دونی خیلی ها آرزو به
دل موندن که بیان ولی نشد!؟
این را که گفتم گریه اش بیشتر می شد!
گفت: همین دیگه! همه اش فکر می کردم که چون من خوبم او مدم
اینجا!
افسوس که نیستم، من غرور به خرج دادم. من خیلی قدر شناسی
کردم... اعمال این سه روزم خالصانه نبود!... چقدر حیف شد...
کاش می شد بیشتر بمونم...
فقط سکوت کرده بودم و داشتم به اخلاصش غبطه می خوردم.

فرشته

اسم جزء پنج نفر مدرسه درآمده بود برای اعتکاف!
من که اهل این حرفها نبودم اما برای چند روز خلاصی از دست همه
فکر بدی هم نبود.

نه حوصله انجام اعمال را داشتم نه حوصله گرسنگی را... دو روز
دور از چشم دیگران حسابی خوردم و رفت پی کارش!
ظهر روز سوم از خواب که بلند شدم خیلی گرسنه بودم اما نشد
جایی را پیدا کنم که خلوت باشد تا بتوانم چیزی بخورم.
باران تندی می بارید...

پتویم را برداشتم و رفتم روی پله های مسجد نشستم به تماشای
باران...

در فکر و خیال خودم سیر می کردم که ناگهان چیزی آمد و محکم
خورد زمین!

گنجشک بیچاره افتاده بود پایین و سعی می کرد بالهایش را باز کند
و از جایش تکان بخورد اما نمی توانست.

دل به درد آمد! احساس کردم آسمان اصلاً پرنده را نمی بیند و
بارانش را بی رحمانه بر سر گنجشک بی پناه می کوبد!

آرام گرفتمش و بردمش داخل... با حوله ام خشکش کردم و گذاشتمش کنار بخاری تا خشک شود...

تمام حواسم پیش گنجشک بود...

با خودم گفتم چرا خدا هوای این پرنده بیچاره را نداشت

توی سرم درگیری شده بود!

برای منی که اصلاً این مسایل نبودم حالا چرا باید به خدا فکر کنم!!؟

شاید این خودش نشانه ای بود...

نشانه ای که خدایی که حواسش به گنجشکی است که مرا برای

نجاتش می رساند حتماً من را هم می بیند...

دعا می خواندند...

خودم را گذاشتم جای آن گنجشک و چشمانم را بستم و منتظر اتفاقی بودم...!

وقتی دعا تمام شد یکی که کنارم نشسته بود آرام در گوشم گفت:

برای ما هم دعا کن...

به خودم آمدم...

از گریه زیاد به هق هق افتادم و اشکم بند نمی آمد...

آرام سرم را چرخاندم تا گنجشک را ببینم اما نبود!

شاید هم اصلاً هیچ وقت نیامده بود!

هرچه بود همین که مرا به فکر و داشت برایم یک فرشته بود...

👁 قضاوت اشتباه

بعد از افطار که بلند شد اعمالش را بجا بیاورد از حال رفت و افتاد روی یکی از معتکفین پشت سرش.

پیش خودم فکر کردم اگر من جای مسئولین اعتکاف بودم او را راهی می کردم که برود!

اینجا که جای بچه نیست!!!

حالش خوب نبود به حال خودش گذاشتند تا استراحت کند.

نزدیک سحر بود بلند شدم برای تجدید وضو...

داشت نماز شب می خواند، نشسته اما خالصانه

از قضاوتم شرمگین شدم

من با آن همه ادعا تا موقع اذان خواب بودم و این بچه...

قهрман

خنده ای سرداد و گفت: جا گذاشتمش!!!
با تعجب پرسیدم: کجا؟!
خنده اش بیشتر شد و گفت: توی میدون مین!
پایش را از زیر زیرانداز برداشت و به رانش چفت کرد، کمی سرفه کرد
ولی به روی خودش نیاورد
می گفت: به میدون مین که رسیدیم باید ازش رد می شدیم. چاره
ای نبود، چشممونو بستیم و شروع کردیم به قدم برداشتن... آخرین
مین زیر پای من منفجر شد و معبر باز شد..
بوی سیر می اومد و صدای ناله ی بچه ها و بدن های تیکه تیکه
شده بیشتر حالمو خراب می کرد... از شدت خونریزی بی هوش
شدم،
به هوش که اومدم دیدم نصف یکی از پاهام نیست...
دوباره زد زیر خنده...
گفتم: چطور باهاش کنار اومدید؟! یعنی سخت نیست براتون که
با یه پا...!
گفت: میخوای مسابقه بدیم؟

- مسابقه ی دو؟!!!

: تو میدونی با کی داری حرف میزنی؟!

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم...

ادامه داد:

- من قهرمان دو و میدانی معلولان آسیا هستم!

به مدال های داخل اتاقک بالای سنگ مزارش خیره شده بودم و این

خاطره از ذهنم عبور می کرد...

قرار بود امسال هم برای اعتکاف بیاید

فاتحه ای خواندم و از آنجا تا خانه را دویدم

● قول

آمده بود گوشه مسجد تنها نشسته بود. بنظر می رسید چیزی همراهش نیاورده بود!

سفره ی افطار را که انداختند غذایش را کامل خورد و رفت خوابید. بنظر خسته می آمد...

برای نماز صبح یکی از خادمان بیدارش کرد.

مثل اینکه خیلی سردش شده بود... رفت از یکی دو نفر درخواست پتو کرد اما کسی نداد!

متوجه شد که حواسم به او هست.

آمد سمتم و پرسید: کجا باید وضو بگیرم؟

گفتم: بیا می برم نشونت میدم!

رفتیم وضوخانه

نیم نگاهی انداختم دیدم اصلاً بلد نیست وضو بگیرد!

شروع کردم در حیاط قدم زدن... ذهنم پراز سوال شده بود... خدایا

این اینجا چکار میکنه؟!... آخه این اومده اعتکاف چکار؟!...!!!

وسط راه گفتم: داشتی می اومدی وسیله ای، چیزی همراه خودت

نیاوردی؟

گفت: نه! یه دفعه ای شد!

داخل صف شدیم تا نماز بخوانیم.

حواسش به من بود تا ببیند چکار می کنم تا او هم تکرار کند!
از رکوع و سجودش معلوم بود که خیلی خوب نماز خواندن هم نمی داند!

در رکعت دوم تلفن همراهش زنگ خورد.

انگار که فراموش کرده بود نماز می خواند گوشی را از جیبش درآورد؛

- الو، سلام! خوبی؟ جدی؟!

به سجده می رفتیم که او رفت...

بعد از نماز هرچه گشتم پیدایش نکردم... تا روز آخر مدام از خودم

می پرسیدم که کی بود و کجا رفت و...!

سال بعد دوباره قسمت شد رفتم اعتکاف... داشتم وسایلم را

جابجا می کردم که صدایی گفت: سلام!

برگشتم دیدم خودش است. خوش و بشی کردیم و پرسیدم:

- اون روز چی شد؟! یهو سر نماز رفتی؟!

: داستانی داره واسه خودش! میگم برات! حالا بذار نماز رو بخونیم

بعد!

رفت وضویش را گرفت و نمازش را بجا آورد.

خنده ای کردم و گفتم کامل شدی ها!!!

گفت: آره! از همون روز اعتکاف شروع شد...

راستش خانواده ما خیلی توی خط این چیزا نیستن! پدرم توی بازار

کار می کنه و یه مدت وضعیتش بهم ریخته بود و برای ضمانت

چندتا از دوستاش چک کشیده بود و چک ها برگشت خورده بود.

حتی چک هایی که به اسم مادرم هم کشیده بود برگشت خورد و هر

دوتاشون رو بردن بازداشت!

من تک فرزندم و با این وضعیت حسابی تنها شدم... توی تلویزیون داشت از مراسم اعتکاف می گفت، ناخودآگاه پاشدم اومدم... با مسئول مسجد جلوی در صحبت کردم و بالاخره وارد شدم... چیزی نخورده بودم، گرسنه و تشنه بودم... نه نماز بلد بودم نه هیچی! فقط شب به خدا گفتم اگه مشکل پدر و مادرم رو حل کنی قول میدم از سال بعد پیام اعتکاف...

همون وقت نماز صبح بهم خبر دادن که یکی ضامنشون شده و سند گرو گذاشته...

به هیچ کس نگفتم که اینجا بودم... اما فهمیدم هرچی بود و نبود، از همین اعتکاف بود...

فقط اومده بودم، همین!

کفاره

برای روز اول حسابی گرسنه ام شده بود.

یعنی افطاری چی میدن؟!

طاقتم طاق شده بود

نکند بعد از این همه انتظار کشیدن غذاشون باب میل نباشه

دیگرتوانستم جلوی خودم را بگیرم رفتم و از خادم مسجد سوال کردم

حدسم درست بود، یک غذای خیلی ساده

سریع با خانه تماس گرفتم و گفتم که برایم غذا بیاورند.

مادرم سنگ تمام گذاشته بود و من هم شکمی از عزا درآوردم

آخر شب از پرخوری دل درد شدیدی گرفتم

به خودم گفتم آخر خودت به خودت رحم می کردی!

آنقدر درد داشتم که حتی نتوانستم اعمال آن شب را بجا بیاورم.

فردا تصمیم گرفتم همان غذای ساده را تجربه کنم.

بعد از افطار پشیمان شدم از اینکه که چرا دیشب هم همین غذا را

نخوردم.

چقدر سبک و سرحال شده بودم

از خودم گله داشتم که چرا اینقدر به نوع غذا اهمیت داده ام!

تازه یادم آمد که

اینجا باید همه چیز ساده باشد ...

اینجا فقط یک چیز جدی ست

فقط خدا ...

و من دیشب کفاره رنگ و لعاب غذایم را پس دادم.

مدافع حرم

خبر آوردن که یکی از خادمان مسجد در سوریه شهید شده و از برادران افغان است

گفتم حتما اشتباهی شده،

آخر ما هیچ افغانی در لیست کارکنانمان نداشتیم!

پیگیر ماجرا شدم و از بچه ها خواستم که ببینید مجالس ترحیمش

چه زمانی ست؟

گفتند: فقط مجلس چهلّمش مانده و از بقیه مجالسش ما هم بی خبر بودیم.

از طرفی ناراحت شده بودم و از طرفی ذهنم درگیر بود که ایشان را بجانمی آوردم!

یکی از بچه ها عکسش را پیدا کرده بود.

تا دیدم شناختمش... مسئول دبیرخانه ستاد اعتکاف بود.

پسر خیلی صبوری بود، با اخلاق بود، مودب، کم حرف، مهربان و گشاده رو.

چقدر در ایام اعتکاف کار میریختم سرش! برای مدتها پشت میزش می نشست و کارهای محوله و اطلاع رسانی را انجام میداد. بدون

اینکه حتی کوچکترین شکایتی بکند.
برای مراسم اربعینش خبر دادند و رفتیم.
خانواده اش در روستا زندگی می کردند
هم کلام که شدیم متوجه شدم تنها پسر خانواده بوده و تنها چراغ
خانه...

مسافر بهشت

بالاخره روز موعود رسید و راه افتادیم به سمت تهران تا رسیدیم سراغ دختر عمه را گرفتیم.

اما نبود!!!

عمه گفت با دوستانش رفته اند مسجد دانشگاه تهران برای اعتکاف...

حالم گرفته شد!!!

همه نقشه هام نقش بر آب شده بود، چرخیدن در بازار و همه چیزهایی که به خاطرش آمده بودم تهران ولی الان باید تنهایی با دیوارای اتاق حرف می زدم

آخر الان چه وقت اعتکاف بود؟؟؟!!!

اینقدر عصبانی بودم که همه متوجه شده بودند،

فردایش به همراه عمه رفتم بیرون داشتیم برمی گشتیم که گفت : میخواهی به نرگس هم سری بزنیم؟

با دلخوری تمام و ناراحتی که داشتم قبول کردم دیدن نرگس با دوستانش در آن فضا برایم غریب بود، اصلا انتظار چنین حسی را نداشتم

انگار همه آرزوهایم را یکجا یافته بودم
براستی که سرزمین عجایب اینجا بود و من در بازار و پارک ها
دنبالش می گشتم
یک حس وصف نشدنی، انگار کنار دریا نشسته بودم و امواج
پاک آب با نسیم خنک دریا صورتم را نوازش می دادند همه ی این
زیبایی ها را می شد در جای جای مسجد حس کرد
و این ها فقط تجربه ی یک ساعت بودن در کنار نرگس بود، خوش
به حال نرگس
حالا چقدر ناراحت بودم از اینکه به خاطر دلخوشی های کوچک
آمده بودم تهران.

مش ننه

پیرزن تا سرش را برمی گرداند دوباره شروع می کردند به شیطنت و سرو صدایشان بالا می رفت!

مسجد را روی سرشان گذاشته بودند!

خیلی هم به فکر نماز و اعمال نبودند...

پیرزن آرام با خودش گفت: اگه من درستون نکردم توی این سه روز! روزه ی روز اول تاثیر خودش را گذاشته بود، تب و تاب همه را گرفته بود اما دخترها همچنان پچ می کردند و شیطنت در خنده هاشان موج می زد...

پیرزن دوباره نگاهشان کرد و گفت: همه بیاین اینجا ببینم!

دور پیرزن حلقه زدند، یکی شان به شوخی گفت: چیه مش ننه؟! کاری دارین؟!

پیرزن گفت: باشه! از این به بعد من مش ننه! حال دارین براتون آواز بخونم؟!

دخترها که کمی متعجب شده بودند گفتند آره چی از آواز بهتر

پیرزن هم به سرعت صدایش را ول داد و شروع کرد به خواندن...

خیلی ها برگشته بودند و شاهد این صحنه بودند.

دخترها هم که گویی مجاب شده بودند به او گوش میداند و ظاهراً لذت هم می بردند!

شده بودند عین نوه هایش، مثل پروانه دورش می چرخیدند و حتی کارهایش را برایش انجام میدادند.

از خاطراتش برایشان می گفت، نصیحت شان می کرد، برایشان قرآن می خواند و خاطره تعریف می کرد و ...

شب دوم بود که مش ننه به قلبش چنگ انداخت و از حال رفت ... صدای آژیر آمبولانس در مسجد پیچید و مش ننه را برد ...

دلهره در چهره ی دخترها موج می زد اما نمی توانستند از مسجد خارج شوند. برگشتند و کنار رحل قرآن مش ننه نشستند

یکی شان گفت: بچه ها بیاین برای سلامتی مش ننه دعا بخونیم! جلوی محراب نشستند شروع کردند یک صدا به خواندن دعای توسل: «یا وجیهاً عندا...»

دعایشان که تمام شد یکی شان گفت: بچه ها پاشین بریم، ایشالا حال مش ننه خوب میشه و برمی گرده.

وقتی برگشتند باورشان نمی شد تمام اهالی مسجد پشت سرشان توسل بسته بودند...

● معلول عاشق

نگاه حسرت بار و چهره ی معصومانه ی مرضیه آزارم می داد!

نمی شد همراه خودمان ببریمش!

خُب! یک دختر معلول و لال را کجا ببریم!

تصمیم گرفتیم امسال اعتکاف را چهارتایی به زیارتگاه سید خاتم برویم.

آبادی ما فقط یک مسجد داشت که بازسازی آن بخاطر بارش برف نیمه تمام مانده بود.

ننه اقدس نان های داغ را توی بقچه گذاشت و راه افتادیم...

کوچه پس کوچه های آبادی را پشت سرمی گذاشتیم تا رسیدیم به خانه مرضیه...

نگاهش را پشت شیشه های پنجره زندانی کرده بود و باز با همان حسرت و تمنا نگاه می کرد.

راهی نداشتیم، نمی شد او را ببریم... زیارتگاه سید خاتم بالای تپه بود!

سرمان را چرخاندیم و به راهمان ادامه دادیم...

زیاد دور نشده بودیم که صدایی مبهم به گوشمان خورد!

پشت سر را نگاه کردیم... مرضیه خودش را به سختی روی زمین می کشید تا به ما برسد

خود را رساندیم بالای سرش... دامنش پاره شده بود!
دلَم ریش شده بود... دختری با زبان بسته چه می خواهد با خدا بگوید!!!

قرار شد نوبتی مرضیه را کول بگیریم تا بالای تپه...
معنی خوشبختی

کاش جای اعظم خانوم بودم!!! آفاشون چه با کمالاته!
شوهر دختر دایی سارا رو چرا نمی گی؟! چه کیا و بیایی داره!
یا شوهر فلانی....!!!

این روزا انگار فقط منم که دیگه حنام ب رنگ شده و کسی بهم توجهی نمی کنه

خیلی وقتها که تنها می شوم به این فکر می کنم که چرا زندگیم چنگی به دل نمی زنه، چرا همسرم بیشتر وقتا توی محل کارشه و کمتر به خانواده فکر می کنه؟،

در این افکار پر گلایه ی خودم غرق بودم که در باز شد، خودش بود، با همان چهره ی خسته ی همیشگی، سلام و احوال پرسى کرد و با تکیه کلام همیشگی خسته نباشید گفت.

شام را که خوردیم، تا در مسجد برای بدرقه ام آمد.
داشت برمی گشت که با لبخند آرامی که بر صورتش گل انداخته بود گفت: یادتون نره ما رو هم دعا کنید.

روز آخرنشسته بودیم با بقیه حرف زدن

هر کی از چیزی می گفت، یکی گلایه می کرد، دیگری خاطره می

گفت

من هم گفتم: چقدر دلم برای پسر تنگ شده ...
جمله ام تمام نشده بود که یکی از همسایه ها زد زیر گریه
شوهرش به اعتیاد دچار بود و داستان همیشگی جدایی
از بچه اش گفت که ماههاست او را ندیده و اینکه چقدر دلش
برایش تنگ شده

دلم گرفت

از خودم بدم آمد!

که چرا معنی خوبی را نمی فهمیدم

از اینکه خوبی های ساده همسر را ندیده بودم،

مهربانی اش، متانتش، آرامشی که در وجودش بود و...

چرا چشمهایم روی این همه نعمت بسته بودم، چرا فقط نقاط
ضعفش را می دیدم

چقدر من ناشکرم...

انگار نه انگار که او برای آسایش ما ...

به این دلخوش بودم که چند روزی نیست ولی حالا دلم برایش تنگ
شده

با این همه در همین اعتکاف فهمیدم خوشبختی دیدن همین
چیزهای ساده است

👁 موضوع انشاء

داشتم به این فکرمی کردم که موضوع انشا را انتخاب کنم
تقویم را برداشتم و دنبال مناسبت خاصی می گشتم که شاید
کمکی کنه

نزدیک اعتکاف بود

۹۸

گچ را برداشتم و برتخته سیاه نوشتم اعتکاف
۳۰ نفری دانشآموز داشتم که شناخت زیادی ازشان نداشتم
ماموریت فرستاده بودند اینجا، به خاطر ضمن خدمت
روزی که قرار بود بچه ها انشاء شان را بخوانند فرا رسید اما هیچ
کدام از دانش آموزانم نیامده بودند!!!
از مدیر علت را جویا شدم.

گفت: بچه ها با هماهنگی مربی پرورشی رفتند اعتکاف!
پیش خودم گفتم نکند بچه ها منظورم را اشتباه برداشت کردند!
به هر حال ساعت انشا افتاد روز شنبه
فهمیدم بچه ها برای درک بهتر موضوع و نوشتن انشاء تصمیم
گرفته بودن بروند اعتکاف را تجربه کنند...

برایم بسیار زیبا بود این نگرش شاگردانم و از آن زیباتر جملاتشان
که نشان از عمق معنویت، سادگی و پاکیشان بود
بچه ها درس بزرگی به من دادند
از آن روز به بعد تعریف دیگر از اعتکاف داشتم
- اعتکاف یعنی ره آوردی در عالم معنوی، پرورش اخلاق نیکو



- اعتکاف یعنی تأثیرات عملی بر روحیه معنوی و دینی...
کوثر نوشته بود: خانواده من از نظر دینی بسیار ضعیف هستند و
کمتر شده درباره این مسائل با من حرف بزنند اما موضوع آقا معلم
باعث شد من چیزهای زیادی درباره دین یاد بگیرم
چند سال گذشت و دیگر آن دانش آموزها را ندیدم... یک روز
مشغول تماشای اخبار بودم...
می گفتم از اعتکاف شروع کرده ام،
خودش بود
کوثر..
نفرین تر مسابقات قرآنی مدارس

👁 ناامیدی در بهشت

۲۰ سال می شد!

درست ۲۰ سال...

درد میگردن امانم را بریده بود.

۲۰ سال که وقت و بی وقت به سراغم می آمد، و مجبور بودم دور

از هر شلوغی هر روزه نوری را از خودم دریغ کنم!

بارها به پا بوس امام رضا رفته بودم، بارها در حرم حضرت

معصومه بست نشسته بودم، بارها لباس شفا یافتگان حرم را با

غبطه پاره کرده بودم و برای تبرک به سر کشیده بودم! اما این درد

تمامی نداشت، درد به استخوان رسیده بود!

هشتم رجب بود که دردم بیشتر از هر روز شد. دو روز گذشت

تا کمی بهتر شدم، به پا بوس حضرت معصومه رفتم اما اینبار به

قصد گله و شکایت.

رو به ضریح کردم و گفتم بی بی جان! نه تو و نه برادرت دردم را

شفا ندادید، مثل مدعی حرف می زدم انگار از بی بی طلبم رو

می خواستم...

ناامید و ناراحت به خانه برگشتم، اشکهایم بند نمی آمد.
درب خانه را که باز کردم دخترم با شور و شغف خاصی به اتاق
آمد و گفت: امسال به اعتکاف برویم!!

سردرد شدید از یک طرف و ثبت نام نکردن از طرف دیگر!!
از سردرد چیزی نگفتم برای اینکه بهانه ی موجهی داشته باشم.
گفتم: همینطوری که نمی شود دخترم. باید ثبت نام کرد بعد اگر
قسمت شود و در قرعه اسممان دربیاید آنوقت می شود رفت...
در حال توضیح دادن بودم که دیدم دخترم کارت هایی را که برای
خودش و من گرفته بود نشانم داد...
بغض گلویم را گرفت، گفتم بی بی جان! بخاطر دخترم به
اعتکاف می روم...

وارد اعتکاف شدم، دعاهایم و راز نیازم رغبت سال های گذشته
را نداشت

از رحمت خدا ناامید شده بودم، دو روز گذشت
و امروز هم روز سوم است اما انگار اصلاً هیچوقت چیزی بنام
میگرن در من نبوده...
حالا مانده ام بعد از اعتکاف با چه رویی به زیارتش بروم.

نامه

وارد مسجد شدم و به جای دنج واسه خودم جفت و جور کردم
شروع کردم به زاغ زنی تا طعمه هامویکی یکی پیدا کنم
توان شلوغی میتونستم کلی طلا و پول قاپ بزنم.
چند ساعت بیشتر نگذشته بود که نفهمیدم چی شد
انگار توبرزخ گیر کرده بودم
نه دستم به دزدی می رفت نه میتونستم مثل بقیه باشم
وقتی میدیدم همه با چه شور و شعفی اومدن اینجا و چه جور
عاشقانه با خدا حرف میزنن، و من با چه نیتی اومده بودم از
خودم بدم میومد
روز آخر خیلی دلم شکست دیگه نمیتونستم اون آدم قبلی
باشم از خدا خواستم به حرمت بنده های خوبی که این سه روز
کنارشون بودم منوببخشه...

چشمانم گرد شده بودند، باورم نمی شد این جملات نوشته ی
یکی از معتکفین باشد، انداخته بود در صندوق انتقادات و
پیشنهادات.

چه توبه ساده و بی غل و غشی، برای دزدی آمده بود اعتکاف، اما
دلش را دزدیدند
هم متذکر شد هم نامه ش شد تذکره الاولیای من.

نقشه برای بهشت

تا این موقع هیچوقت اینقدر آرزوی بزرگ شدن رو نکرده بودم
از اعتکاف خیلی شنیده بودم ولی حیف که فقط بزرگترها اجازه
داشتند!

برای همین تصمیم رو گرفتم که نقشه ای پیاده کنم و امسال به
هر شکلی شده برم

در افکارم غرق بودم که راهی پیدا کنم! تا اینکه فکری به سرم زد
به خودم گفتم اگر بتونم دختر عمور و راضی کنم شناسنامه شو فقط
سه روز امانت بده کار تمومه، راضی کردن مادر می مونه که اونم
راهشو بلدم!!

کارا به خوبی پیش رفت شناسنامه دستم بود و مادرمو هم راضی
کرده بودم

جلو مسجد که رسیدیم به مادرم گفتم شما صبر کن، اول من برم
اگر اجازه ندادند برمی گردم

شناسنامه ام را نگاه کرد جا خورد

صورتش را زیر چادر پنهان کردم

از جایش بلند شد و رفت، چند دقیقه بعد که برگشت گفت ما
را هم دعا کن

این سه روز هرکس می پرسد چند سال داری تمام تنم می لرزید و
طفره می رفتم هر وقت خانمها زینب را صدا می زدند با خودم می
گفتم تمام شد!! فهمیدند!!

با همه این ترس و لرزها این سه روز خیلی برایم خوب بود لحظه
های آخر بود با خودم گفتم خوب شد کسی نفهمید

وسایلم را که جمع می کردم همان خانمی که روز اول از دیدنم جا
خورده بود آمد و گفت زینب خانم، ببخشید الهام خانم، اشکالی
ندارد ان شاء الله خدا قبول کند

تازه فهمیدم این سه روز می دانستند با شناسنامه ی دختر عمویم
الهام آمده ام اما....

👁 نماز شب خوان ها

قیافه ی خشنی داشت!

مثل همان ها که سرکوچه و برزن عربده می کشند و لاتی می آمدند

موهاشو بالا داده بود و دسته دسته کرده بود و لباس های عجیب غریب تنش بود... یک دو تا انگشتر درشت که شکل های خاصی داشتند، در انگشتانش بود.

ازش بدم اومده بود!!! با خودم گفتم: آخه چرا اینجور آدمارو راه میدن اعتکاف!!!

حس امر به معروفم گل کرد به خودم گفتم باید با او و دوستش حرف بزنم شاید...

بلند شدم، عبایم را روی دوشم انداختم و دستی به ریش هایم کشیدم و رفتم سمت شان.

- سلام علیکم، اجازه هست؟

: بفرما حاجی جون، نوکرتم!

- خوبید انشاء...؟ عبادتون مقبول باشه!

: ول کن حاجی! عبادت چیه؟! بیا حالشو ببر!!!
 لبخندی زد و آنها در حالی که همدیگر را نگاه می کردند زدند
 زیر خنده و از اینکه دارند سربسرم می گذارند لذت می بردند.
 گفتم: پسر جان! اعمال ماه رجب رو که روی مقوا نوشته خوندی؟
 گفت: می خونیمش، حالا وقت هست، شما نگران نباش
 دیدم نه! گوششان بذهکار این حرفها نیست! گفتم: باشه، پس
 من زحمت را کم می کنم! مری نیست؟
 گفت: نه، امری نیست!! و زدند زیر خنده!!!
 او آخر شب بود و مشغول انجام اعمال بود... مسجد ساکت بود و
 اکثر افراد خوابیده بودند...
 دیدم یکی شان به سمت من می آید.

- سلام حاجی.

: علیکم السلام!

- اسم من یاسر.

: آن هم احمد دوستم

- حاجی! یه سوال داشتم!

: بفرما، در خدمتم.

با خودم گفتم حتماً خدا لطفی کرده و سرشان به سنگ خورده!!!
 حالا آمده و میخواهد درباره اعمال بپرسد.

گفت: حاجی تو توی این سن و سال من چندبار نماز شب
 خوندی؟!

حدوداً بیست سالی داشت. گفتم: والا بیست بار، شاید سی بار،
 اما دقیق یادم نیست، چطور؟

گفت: حاجی شاید باور نکنی که من شش ماه و بیست و دو روز
که نماز شبم ترک نشده!

چشمانم از شدت تعجب باز مانده بود! اول احساس کردم دارد
دستم می اندازد اما آرامشی عجیبی در حرف هاش بود!

گفت: هر شب دارم با شیطان می جنگم! بی خوابی می کشم
که نماز شبم قضا نشه. نماز اول وقتتم ترک نمیشه... دوشنبه ها
و پنجشنبه ها رو هم روزه ام! خلاصه اوادم بهت بگم به قیافه
نیست حاجی! ظاهرمون شاید غلط انداز باشه اما باطنمان
صاف و صادقه

از خجالت سرخ شدم،

چرا باید قضاوت می کردم درباره شان؟!

نزدیک سحر بود و خیلی ها خواب بودند... چشم باز کردم،
یاسر و دوستش به قنوت ایستاده بودند و تسبیح در دستشان
می گشت...